

خدا جون سلام به روی ماهت...

جک:

داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز

لیسل شرتلیف

حورا نقی‌زاده

سرشناسه: شرتلیف، لیس

Shurtliff, Liesl

عنوان و نام پدیدآور: جک: داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز / نویسنده: لیس شرتلیف؛ مترجم: حورا نقی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۹۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015], Jack: the true story of Jack and the beanstalk.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: نقی‌زاده، حورا، ۱۳۷۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیوین: [ج]۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۸۹۰۶۱

۷۱۳۴۵۰۱



انتشارات پرتقال

جک: داستان (واقعاً) واقعی جک و لوبیای سحرآمیز

نویسنده: لیس شرتلیف

مترجم: حورا نقی‌زاده

ویراستار ادبی: سحر کبریتی

ویراستار فنی: فاطمه داوودی - مریم فرزانه

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۶-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به برادرم پاتریک
که اغلب اوقات به او می‌گفتند پسری شرّ و شیطان است،
ولی خیلی خوب بار آمد.
ل.ش



تقدیم به خواهرم راحیل
و ماجراجویی‌های بی‌پایانمان
ح.ن

JACK: THE TRUE STORY
OF JACK & THE BEANSTALK
(Fairly) True Tales Series

Text copyright © 2015 by Liesl Shurtliff

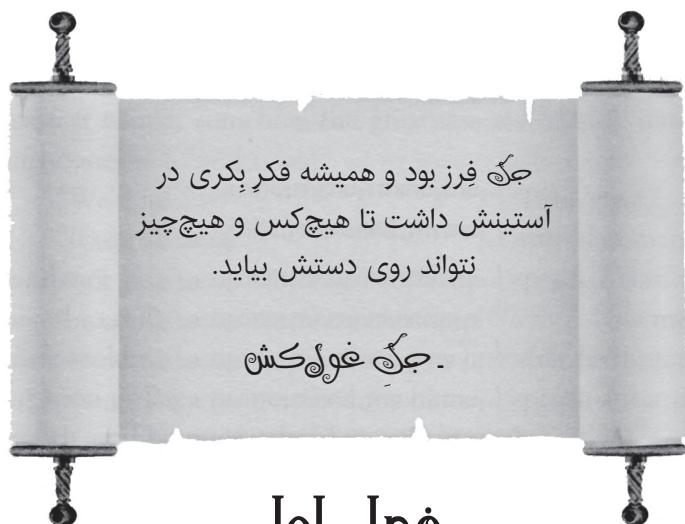
Published in the United States by Alfred A. Knopf,
an imprint of Random House Children's Books,
a division of Random House, Inc., New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب JACK: THE TRUE STORY OF JACK & THE BEANSTALK
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فهرست

۱. یک خرده خاک ۱۱
۲. گرومپ، گرومپ، گروووومپ! ۲۴
۳. عالی جناب بلوبریز ۳۴
۴. گاوی به ارزشی یک مشت لوبیا ۴۳
۵. از ساقه‌ی سبز به آسمان آبی ۵۳
۶. دنیای غول‌ها ۶۲
۷. موش و گربه و غول ۷۱
۸. مامان مارتا و تام بندانگشتی ۷۶
۹. منجینق قاشقی و حوضچه‌ی پودینگ ۸۵
۱۰. فی، فای، فو، فوم! ۹۸
۱۱. غول ترسو، برونو ۱۰۷
۱۲. پینه‌دوز، پینه‌دوز، یالا کفشم را بدوز ۱۲۱
۱۳. فرار با کفش ۱۳۳
۱۴. آتشپاره ۱۴۱
۱۵. نهر باتلاقی ۱۴۹
۱۶. جیرجیر کردن و گاز گرفتن ۱۶۲
۱۷. سفیران شاه بارف ۱۷۸
۱۸. داستان‌های دنباله‌دار ۱۸۶
۱۹. ملکه اوپال ۱۹۸
۲۰. دربار طلائی ۲۰۹

۲۲۱	۲۱. پیش به سوی شومینه
۲۳۱	۲۲. زلزله‌ی تخم‌مرغی و کمبود مواد غذایی
۲۳۹	۲۳. چیز پنهانی
۲۴۹	۲۴. نقشه‌ی فرار دانه‌ای
۲۶۲	۲۵. دزدیدن گنجینه
۲۷۲	۲۶. جک در مقابل شاه بارف
۲۸۱	۲۷. رشد روبه‌بالا و رشد روبه‌پایین
۲۸۸	فصل آخر: باشکوه
۲۹۵	سخن نویسنده
۲۹۷	سپاسگزاری
۲۹۹	درباره‌ی نویسنده



جکِ فرزند بود و همیشه فکرِ بکری در
آستینش داشت تا هیچ کس و هیچ چیز
نتواند روی دستش بیاید.

- جکِ غولکش

فصل اول

یک خرده خاک

وقتی به دنیا آمدم، باباجان اسم پدر بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ را رویم گذاشت که به گفته‌ی افسانه‌ها، نه غول را شکست داده و با دختر دوک ازدواج کرده بود. ماما می‌گفت این‌ها همه چرت و پرت‌اند؛ اولاً، چیزی به اسم غول وجود نداشته؛ اگر هم چنین موجودات غول‌پیکری واقعاً وجود داشتند، خب با چشم خودمان می‌دیدیم دیگر. دوماً، ما هیچ نسبتی با هیچ دوکی نداشتیم؛ اگر داشتیم، الان پول‌دار بودیم و در عمارت بزرگی زندگی می‌کردیم. ولی برعکس؛ ما یک پاپاسی در جیبمان نداشتیم و در روستایی کوچک و مزرعه‌ای جمع‌وجور توی خانه‌ای ریزه‌میزه زندگی می‌کردیم؛ نه چیزی بزرگ بود و نه غول‌آسا.

ولی باباجان به جزئیات اهمیت نمی‌داد. اعتقادش این بود که این اسم عظمت دارد و اگر من هم این اسم را داشته باشم، یک‌جورهایی این عظمت به گوشت و استخوان من منتقل می‌شود.

باباجان گفت: «اسمش رو جک می‌ذاریم. آدم بزرگی می‌شه.»
مامان گفت: «اگه می‌گی این‌جوری می‌شه، خب می‌ذاریم.» مامانم آدم معقولی بود و در انتخاب اسم، خیلی سخت نمی‌گرفت. فقط می‌خواست اسمی باشد تا موقع شام با آن صدایم بزند یا دعوايم کند. درست وقتی دنیا آمدم، تا باباجان اسمم را گفت، دندان شیري تيزم را بیرون آوردم و مادرم را گاز گرفتم و قبل از اینکه اولین شامم را بخورم، برای اولین بار دعوايم کردند. مامان داد زد: «آخ! پسره‌ی بی‌تربیت!» بیشتر اوقات به‌جای جک، پسره‌ی بی‌تربیت صدایم می‌زد.

باباجان آن‌قدر رو داشت که خندید و گفت: «وای آلیس، بچه‌ست دیگه. نمی‌فهمه که.»

ولی به نظر مادرم، خوب هم می‌فهمیدم. تازه به نظرش، این گاز چشمه‌ای از اتفاقات آینده بود؛ مثل آرامش قبل از طوفان، و روز قبل گزش یا شروع خارش که بعد به خودت بیایی و ببینی زهر پیچک سمی کل بدنت را گرفته است.

شاید من دنیا آمده بودم که آدم بزرگی شوم، ولی بزرگ در چه کاری؟ پنج‌ماهه بودم که یاد گرفتم چهار دست‌وپا راه بروم. باباجان می‌گفت عین سوسک تند بودم. می‌گفت لحظه‌ای کنار پای مادرت بودی و یک‌دفعه غیبت می‌زد و سر از خوک‌دانی درمی‌آوردی و غلت‌زنان در لجن و پهن پیدایت می‌کردیم. مامان می‌گفت مجبور بوده روزی دو بار من را حمام ببرد تا به خوکی واقعی تبدیل نشوم.

قبل از یک‌سالگی، راه رفتن را یاد گرفتم و در دوسالگی، برای اولین بار از جایی بالا رفتم. از میز و صندلی‌ها، توده‌ی هیزم و درخت‌ها بالا می‌رفتم. یک

بار مامان من را روی سقف خانه پیدا کرد و قبل از اینکه از داخل دودکش، روی آتش روشن بیفتم، چنگ زد و من را گرفت.

مامان گفت: «عجب پسر بی‌تریتی هستی!»

باباجان گفت: «بچه‌ست دیگه.»

ولی نمی‌خواستم «بچه» باشم دیگر. می‌خواستم آدم بزرگی باشم.

شب، باباجان داستان‌هایی از بابابزرگ جک تعریف می‌کرد؛ اینکه چطوری سر غول‌ها را زد و تمام گنجینه‌شان را دزدید و آدم‌های بی‌گناه را نجات داد. می‌دانستم که اگر می‌خواستم آدم بزرگی شوم، باید مثل بابابزرگ جک هفت‌پشت دورترم، ماجراجویی پرشکوهی را پیش می‌گرفتم و با یک غول - شاید هم نه‌تا - مبارزه می‌کردم.

فقط مشکلی وجود داشت؛ در تمام این دوازده سال زندگی‌ام، هیچ‌وقت غولی را ندیده بودم.



باباجان گفت: «آن‌قدر سربه‌ها نباش. کار این پایینه.»

درست مثل هر سال، وقت برداشت بود. کار، کار، کار. کسل‌کننده، کسل‌کننده، کسل‌کننده. تازه، وقتی کار تمام می‌شد، باز هم یک پاپاسی در جیبمان نداشتیم.

باباجان وقتی گندم‌ها را می‌چید، سوت می‌زد و کبکش خروس می‌خواند. من هم غرغرکنان گندم‌ها را برمی‌داشتم، دسته می‌کردم و دورشان را از وسط می‌بستم. آن‌قدر این کار را انجام می‌دادیم تا کپه‌ای گندم به بلندی قد باباجان درست کنیم. فکر کردم دیگر آخرهای کارمان است، ولی سرم را بالا آوردم و چند هکتار گندم درونشده دیدم. غرغرکنان گفتم: «چه افتضاحیه. وای که چقدر از دیدن این منظره متنفرم!»

«این خوشگل‌ترین منظره‌ایه که تا حالا دیده‌ام.» طوری می‌گفت خوشگل

که انگار می‌خواست از آن خواستگاری کند. بیشتر وقت‌ها، شرایط طوری به نظر می‌رسید که انگار زمین، جواب زحمات باباجان را با بی‌احترامی می‌دهد، ولی باباجان همیشه وفاداری‌اش را به این زمین حفظ می‌کرد. باباجان عاشق این زمین بود.

ولی من؟ بود و نبود این زمین برایم فرقی نداشت. شمشیر را به داس و اسبی اشرافی را به گاو ترجیح می‌دادم. دوست دارم به جنگ غول‌ها بروم تا پول و طلا گیر بیاورم. اگر این طوری می‌شد، دیگر لازم نبود، باز گاو بدوشم و در روزی به این گرمی دسته‌ی گندم درو کنم.

به سمت خانه نگاه کردم، جایی که مامان داشت رخت‌ها را پهن می‌کرد. آنابلا^۱ داشت مثل پروانه دور مامان می‌چرخید و موهای بافته‌شده‌اش، روی شانهِ‌اش بالا و پایین می‌رفتند و غم دنیا را نداشت تا اینکه...

آنابلا جیغ زد: «وایایای!» بعد هم تندتند شروع کرد به تکاندن پیش‌بندش. ملخ بزرگی بیرون پرید و در چمن‌های بلند غیب شد.

بی‌صدا خندیدم. آنابلا، خواهرم، چهار سال از من کوچک‌تر است. فکر کنم وقتی یکی دو سالم شد، مامان به خودش گفته که دیگر امیدی به من نیست و دوباره سعی کرد بچه‌دار شود و این بار، خوب مراقب بود که کارها را به روش دیگری انجام بدهد. پس اولاً بچه دختر شد و دوماً اجازه نداد که باباجان اسمش را بگذارد یا حرفی از بزرگی و عظمت بزند. قند عسلِ مامانش بود.

اولین باری که آنابلا را بعد از به دنیا آمدنش دیدم، خوب یادم است؛ سرتاپا صورتی، کچل و بی‌دندان. مادرم چنان آرام زیر لب قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، انگار بالاخره چیزی را که تمام عمر می‌خواست به دست آورده بود؛ بچه‌ای ناقص‌الخلقه و کسل‌کننده که نه گاز می‌گرفت و نه حتی تکان می‌خورد.

باباجان گفت: «برگرد سر کارت، جک»

آه کشیدم. باباجان می‌چید و من جمع می‌کردم و می‌بستم. کار، کار، کار.

1. Annabella

کسل کننده، کسل کننده، کسل کننده. در دلم گفتم خودم را به مریضی بزنم تا بتوانم استراحتی بکنم.

ولی ای بخشکی شانس! کس دیگری مزاحم کارم شد. حالا مامان داشت به سمت ما می آمد. آنابلا هم کنارش بالا و پایین می پرید و آن طرفش هم همسایه ی نزدیکمان، خانم لُتی نِتل^۱ که خیلی هم با او صمیمی نبودیم، داشت می آمد.

در آن لحظه، قیافه اش خیلی دلخور بود. ابروهایش را درهم کشیده بود و مثل سگ های شکاری که قیافه شان غمگین است، لپ هایش آویزان بودند. با این تفاوت که او سگ شکاری خشمگینی بود. مستقیماً به من چشم غره رفت. مامان با اضطراب، پیش بندش را در دست هایش چرخاند.

سرم را خاراند و مغزم را به کار انداختم. آیا در این چند وقت، حقه ای روی خانم لُتی سوار کرده بودم؟ فکر نمی کنم...

باباجان سرش را بالا گرفت و دست از سوت زدن کشید. پیشانی اش را با دستمالی پاک کرد و طوری زیرچشمی به من نگاه کرد که انگار می دانست قرار است از چه حرف بزنیم.

باباجان گفت: «روز به خیر خانم لُتی.»

خانم لُتی گفت: «چه روز به خیری؟! خیلی هم روز افتضاحیه!»

«خدا بد نده. چی شده؟»

«کلم های من رو دزدیده ان.»

«دزدیده ان؟»

«بله آقا! کلش رو دزدیده ان!»

خوشحالی و افتخار خانم لُتی نتل، در گروی مزرعه ی کلمش بود. همیشه در بخش سبزیجات جشنواره ی برداشت، مقام اول را می گرفت. اگر زودتر از موعد، هوا سرد می شد، کلم هایش را در پتو می پیچید. حتی شنیده بودم برای مزرعه اش لالایی می خواند.

1. Lettie Nettle